

ہفت روزہ

چرخہ  
زلف

پیشگوئی گلندا اور

ہوہا  
Hoopa

چرخہ  
زلف

پیشگوئی گلنداور

مگی استیفواتر  
مترجم: زہرا ہدایتی



سرشناسه: استیفواتر، مگی، ۱۹۸۱ - م.  
Stiefvater, Maggie  
عنوان و نام پدیدآور: پیشگویی گلنداور / مگی استیفواتر؛  
مترجم زهرا هدایتی.  
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۸.  
مشخصات ظاهری: ۳۸۴ ص.  
فروست: چرخه‌ی زاغها؛ ۱.  
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۱۰۶-۹ دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۱۰۵-۲  
وضعیت فهرست نویسی: فیپا  
یادداشت: عنوان اصلی: The Raven Boys.  
موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۱ م.  
موضوع: American fiction -- 21st century  
شناسه افزوده: هدایتی، زهرا، ۱۳۷۵ - مترجم  
رده بندی کنگره: ۱۳۹۸ ۹ پ ۲/س ۲/ PST۶۰  
رده بندی دیویی: ۸۱۳/۶  
شماره کتابشناسی ملی: ۵۶۴۱۲۵۹

## چرخه‌ی زاغها پیشگویی گلنداور

نویسنده: مگی استیفواتر  
مترجم: زهرا هدایتی  
ویراستار: شایسته ابراهیمی  
دبیر مجموعه: نیما کهندانی  
مدیر هنری: فرشاد رستمی  
طراح گرافیک: نسیم نوربان، فائزه فغفوری  
چاپ اول: ۱۴۰۰  
تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه  
قیمت: ۸۲۰۰۰ تومان  
شابک دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۱۰۵-۲  
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۱۰۶-۹

### THE RAVEN BOYS

Copyright © 2012 by Maggie Stiefvater. All rights reserved. Published by arrangement with Scholastic Inc., 557 Broadway, New York, NY 10012, USA.  
Persian Translation © Houpa Publication, 2021

نشر هوپا با همکاری آژانس ادبی کیا در چهارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد، از ناشر آن (Scholastic) خریداری کرده است.

انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران و مترجمان دیگر مخالف قوانین بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای نشر است.



هوپا  
Hoopa

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.  
صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰ info@hoopa.ir www.hoopa.ir  
• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.  
• استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

خیره به ژرفای تاریکی، دیرگاهی ایستادم،  
حیران، هراسان،  
در شک، در رؤیا، رؤیایی که هیچ بشری جرئت  
دیدن آن را نداشت...

– ادگار آلن پو

رؤیا پرداز کسی است که راهش را فقط از طریق  
مہتاب می تواند بیابد و مجازاتش این است که  
سپیده دم را پیش از سایر جهانیان می بیند.

– اسکار وایلد

برای برنا  
که جست و جوگر ماهر است



## مقدمه

بلو سارجنت<sup>۱</sup> دیگر یادش نمی‌آمد چند بار به او گفته بودند عشقِ واقعی‌اش را خواهد کشت.

حرفه‌ی خانواده‌اش پیشگویی بود، اما این پیشگویی‌ها بیشتر مبهم بودند تا دقیق؛ چیزهایی مثل: امروز اتفاقی ناخوشایند برایت می‌افتد و ممکن است به عدد شش ربط داشته باشد! یا پولی در راه است، دستت را باز نگه دار! یا باید تصمیم مهمی بگیری و نمی‌شود دست روی دست گذاشت.

از نظر کسانی که به خانه‌ی آبی روشن و کوچک پلاک ۳۰۰ خیابان فاکس‌وی<sup>۲</sup> می‌آمدند، ماهیت مبهم فالشان اهمیتی نداشت و اینکه لحظه‌ی دقیق به وقوع پیوستن پیشگویی را تشخیص دهند، برایشان به بازی یا چالش تبدیل می‌شد؛ دو ساعت بعد از جلسه‌ی پیشگویی، وقتی ونی که شش مسافر داشت به ماشین یکی از مشتری‌های پیشگویی برخورد می‌کرد، آن مشتری می‌توانست با حسی از پیروزی و آسودگی از به وقوع پیوستن پیشگویی سرش را تکان دهد؛ وقتی همسایه‌ای به مشتری دیگری پیشنهاد می‌داد که مایل است چمن‌زن قدیمی‌اش را بخرد، آن فرد به یاد می‌آورد که پیشگو وعده داده بود پولی در راه است و چون حس می‌کرد این معامله از قبل پیش‌بینی شده، می‌توانست چمن‌زنش را بفروشد؛ یا وقتی مشتری سوومی می‌شنید که زنش می‌گوید: «باید همین حالا تصمیم بگیریم»، به خاطر می‌آورد که مورا<sup>۳</sup> سارجنت همان کلمات را از روی کارت‌های تاروت خوانده بود و می‌توانست قاطعانه دست به کار شود.

اما ماهیت مبهم فال‌ها تا حدی تأثیرشان را از بین می‌برد. می‌شد پیشگویی‌ها را اتفاقی و حدس‌وگمان به حساب آورد. پیشگویی‌ها گاهی باعث خنده می‌شدند، مثلاً

---

1. Blue Sargent

2. Fox Way

3. Maura

پزشکی روز قادر به درمانش نخواهد بود؛ سیزده‌ساله که بود به این نتیجه رسید که حسادت باعث مرگ آن پسر خواهد شد؛ هنگام اولین ابراز محبت، دوست‌پسری قدیمی با هفت تیر و قلبی آکنده از دل شکستگی سر می‌رسد.

وقتی پانزده‌ساله شد، نتیجه گرفت که کارت‌های تاروت مادرش چیزی جز دسته‌ای کارت بازی نیستند و خواب‌های مادرش و دیگر زن‌های روشن‌بین بیشتر نتیجه‌ی ترکیبی از نوشیدنی‌های مختلف است تا بصیرتی معنوی؛ بنابراین پیشگویی‌ها اهمیتی ندارند.

اما عاقل‌تر از این حرف‌ها بود؛ پیشگویی‌هایی که در خانه‌ی پلاک ۳۰۰ خیابان فاکس‌وی انجام می‌شدند دقیق نبودند، اما صحتشان انکارنشده بود؛ مادرش در خوابی دیده بود که مِچ بلو روز اول مدرسه خواهد شکست؛ خاله‌اش، جیمی<sup>۱</sup>، میزان اظهارنامه‌ی مالیاتی مورا را تا ده دلار آخرش پیشگویی کرده بود؛ دخترخاله‌ی بزرگش، اورلا<sup>۲</sup>، همیشه آهنگ موردعلاقه‌اش را چند دقیقه قبل از اینکه از رادیو پخش شود، زمزمه می‌کرد.

هیچ‌کس در آن خانه هیچ‌وقت شک نداشت که مقدر شده است بلو عشق واقعی‌اش را با ابراز محبتی بکشد، اما این هشدار آن قدر تکرار شده بود که دیگر تأثیر اولیه‌اش را نداشت. تصور عاشق‌شدن بلوی شش‌ساله آن قدر بعید به نظر می‌رسید که انکار تخیلی بود.

و تا شانزده‌سالگی، بلو به این نتیجه رسیده بود که هیچ‌وقت عاشق نخواهد شد؛ بنابراین، این پیشگویی دیگر برایش اهمیتی نداشت.

اما وقتی خواهر ناتنی مادرش، نیو<sup>۳</sup>، به شهر کوچک آن‌ها، هنریتا<sup>۴</sup>، آمد این باور تغییر کرد. نیو به‌خاطر همان کاری مشهور شده بود که مادر بلو بی‌سروصدا انجامش می‌داد؛ مورا در اتاق نشیمنش و عمدتاً برای ساکنان هنریتا و دره‌ی اطرافش پیشگویی می‌کرد، اما نیو پیشگویی‌هایش را ساعت پنج صبح در تلویزیون انجام می‌داد. وب‌سایتی داشت که در آن عکس‌های نیمه‌محوشده‌ای از خودش قرار داده و توی عکس‌ها با دقت و مستقیم به بیننده خیره شده بود. نامش هم روی جلد چهار کتاب درباره‌ی مسائل ماوراءالطبیعی دیده می‌شد.

1. Jimi  
3. Neeve

2. Orla  
4. Henrietta

وقتی مشتری‌ها، همان‌طور که وعده داده شده بود، در پارکینگ فروشگاه وال‌مارت<sup>۱</sup> به دوستی قدیمی برمی‌خورند؛ گاهی لرزه بر اندام می‌انداختند، مثلاً وقتی عدد هفده در یک قبض برق ظاهر می‌شد؛ گاهی باعث می‌شدند آدم متوجه شود حتی اگر از آینده خبردار باشد، واقعاً در نحوه‌ی زندگی‌اش در زمان حال تغییری حاصل نمی‌شود. پیشگویی‌ها حقیقت داشتند، اما تمام حقیقت را در خود نداشتند.

مورا همیشه به مشتری‌های جدیدش می‌گفت: «باید از همین الان بگویم که این پیشگویی راست است، ولی دقیق نیست.» این‌طور راحت‌تر بود.

اما این جمله را هیچ‌کس به بلو نمی‌گفت.

بارها و بارها انگشت‌هایش را کاملاً باز و کف دستش را بررسی کرده بودند، برایش از بین دسته‌های دورمخملی کارت بیرون کشیده و روی کرک‌های فرش اتاق نشیمن خانوادگی پهن کرده بودند، شست‌هایشان را به چشم سوم ناپیدا و اسرارآمیزی فشار داده بودند که می‌گفتند بین ابروهای هر شخص وجود دارد، برایش طلسم رونی<sup>۲</sup> نوشته و خواب‌هایش را تعبیر کرده بودند، تفاله‌های چایش را به‌دقت بررسی و جلسات احضار روح برگزار کرده بودند.

تمام زن‌ها به نتیجه‌ای یکسان می‌رسیدند که واضح بود و دقتی توضیح‌ناپذیر داشت. چیزی که همه‌شان با زبان‌های مختلف روشن‌بینی سر آن اتفاق نظر داشتند، این بود:

اگر بلو به عشق واقعی‌اش ابراز محبت کند، آن پسر خواهد مرد.

این پیشگویی مدتی طولانی بلو را اذیت می‌کرد. این هشدار کاملاً دقیق بود، اما به داستان‌های تخیلی شباهت داشت. پیشگویی معلوم نمی‌کرد که عشق واقعی بلو چطور می‌میرد یا تا چه مدت بعد از ابراز محبت زنده می‌ماند. آیا حتماً باید ردّ محبتش بر جای خاصی کاشته می‌شد یا ردّ محبتی کوتاه و معصومانه پشت دستش هم به همان اندازه مرگ‌بار بود؟

بلو تا یازده‌سالگی متقاعد شده بود که بی‌سروصدا به یک بیماری عفونی مبتلا می‌شود و فقط یک بار تماس لب‌هایش با لب‌های نیمه‌ی گمشده‌ی فرضی‌اش باعث خواهد شد که او هم در مبارزه با بیماری تحلیل‌پُرنده‌ای جان بدهد که

1. Walmart

2. Runes



حتی پیش از آنکه مرده‌ها سر برسند، هوای حیاط کلیسا به شدت سرد بود. هر سال، بلو و مادرش، مورا، به همین مکان آمده بودند و هر سال هم هوا سرد بود. اما آن سال که مورا همراهش نبود، هوا سردتر به نظر می‌رسید. بیست و چهارم آوریل بود. شامگاه سن مارک<sup>۱</sup>. روز سن مارک می‌آمد و می‌گذشت، بی آنکه بیشتر مردم متوجهش شوند. مدرسه تعطیل نبود. هیچ هدیه‌ای رد و بدل نمی‌شد. هیچ لباس یا جشن خاصی وجود نداشت. هیچ فروش ویژه‌ی روز سن مارکی در کار نبود. هیچ کارت روز سن مارکی در طبقات فروشگاه‌ها به چشم نمی‌خورد و هیچ برنامه‌ی خاص تلویزیونی‌ای پخش نمی‌شد که فقط یک بار در سال پخش شود. هیچ کس بیست و پنجم آوریل را در تقویم علامت نمی‌زد؛ در واقع، بیشتر زنده‌ها خبر نداشتند که روزی به افتخار سن مارک نام‌گذاری شده است. اما مرده‌ها به خاطر داشتند. همان‌طور که بلو روی دیوار سنگی نشسته بود و می‌لرزید، برای خودش دلیل آورد که دست کم امسال باران نمی‌بارد.

مورا و بلو هر سال در شامگاه روز سن مارک با ماشین به آنجا می‌رفتند: کلیسایی دورافتاده و آن قدر قدیمی که نامش فراموش شده بود. خرابه‌ی کلیسا را تپه‌های پوشیده از درخت بیرون هنریتا احاطه کرده بودند، باین حال، کلیسا باز هم چندین کیلومتر با کوهستان فاصله داشت. فقط دیوارهای بیرونی‌اش باقی مانده و سقف و طبقاتش خیلی وقت بود که درونش فروریخته بودند. هر چیزی هم که خراب نشده بود، زیر پیچک‌های حریص و درخت‌های جوانی که بوی زنده‌ای داشتند، پنهان شده بود. کلیسا را دیواری سنگی احاطه کرده بود و تنها جایی که قطع می‌شد،

بلو هیچ‌وقت نیو را از نزدیک ندیده بود و خاله‌ی ناتنی‌اش را بیشتر از راه جست‌وجویی مختصر در اینترنت می‌شناخت تا از تجربیات شخصی. بلو دقیقاً نمی‌دانست چرا قرار است نیو به دیدنشان بیاید، اما می‌دانست که دیدار قریب‌الوقوع او بسیلی از گفت‌وگوهای محرمانه را بین مادرش و دو دوست صمیمی‌اش، پرسیفونی<sup>۱</sup> و کالا<sup>۲</sup>، راه انداخته است؛ نوعی از گفت‌وگو که با ورود بلو به اتاق، به نوشیدن قهوه یا ضرب‌گرفتن خودکار روی میز تبدیل می‌شد. اما بلو زیاد نگران آمدن نیو نبود؛ مگر در خانه‌ای که پر از زن بود، حضور یک زن دیگر چه تفاوتی ایجاد می‌کرد؟

نیو بالاخره عصر یک روز بهاری پیدا شد، زمانی که سایه‌های بلند کوهستان‌های غرب حتی از همیشه بلندتر به نظر می‌آمدند. وقتی بلو در را برایش باز کرد، لحظه‌ای با خودش فکر کرد نیو پیرزنی غریبه است، اما بعد، چشم‌هایش به نور سرخی که از میان درخت‌ها می‌تابید عادت کرد و دید که نیو آن قدرها هم از مادرش پیرتر نیست و این یعنی اصلاً پیر نبود.

بیرون از خانه، در فاصله‌ای دور، سگ‌های شکاری عوعو می‌کردند. بلو به اندازه‌ی کافی با صدایشان آشنا بود؛ هر پاییز، اعضای باشگاه شکار آگلیونبی<sup>۳</sup> تقریباً هر هفته با اسب‌ها و سگ‌های شکاری‌شان به شکار می‌رفتند و بلو خوب می‌دانست آن لحظه معنای فریادهای دیوانه‌وارشان چیست: داشتند حیوانی را تعقیب می‌کردند. نیو گفت: «تو دختر مورایی.» و قبل از اینکه بلو بتواند جوابی بدهد، نیو اضافه کرد: «امسال سالیه که عاشق می‌شی.»

1. St. Mark's Eve

1. Persephone

2. Calla

3. Aglionby

ورودی مسقفی دقیقاً به اندازه‌ی عبور یک تابوت و حاملان آن بود. مسیری سرسخت نیز که به نظر در برابر علف‌های هرز مقاوم بود، از این ورودی به در قدیمی کلیسا می‌رسید.

نیو که تپل بود و در عین حال وقتی کنار بلو روی دیوار نشسته بود وقار عجیبی داشت، زیر لب گفت: «وای!» بلو دوباره با دیدن دست‌های بسیار زیبای نیو در بهت فرورفت، مثل بار اولی که نیو را دیده و در بهت فرو رفته بود. مچ‌های تپل او به کف دست‌های نرم و بچه‌مانند و انگشت‌های باریک و ناخن‌های بیضی شکل ختم می‌شدند.

نیو دوباره زمزمه کرد: «وای! امشب از اون شب‌هاست.» این حرف را با تأکید روی شب گفت و با این حرفش بلو کمی مورمورش شد. او با مادرش ده شامگاه سن‌مارک گذشته را دیده‌بانی داده بود، اما آن شب برایش حس همیشه را نداشت. آن شب از آن شب‌ها بود.

آن سال، برای اولین بار و به دلایلی که بلو درک نمی‌کرد، مورا نیو را فرستاده بود تا به جایش دیده‌بانی کلیسا را انجام دهد. مادر بلو از او پرسیده بود که مثل همیشه برای همراهی خواهد رفت یا نه، اما او را مجبور نکرده بود. بلو همیشه برای همراهی رفته بود و این بار هم می‌رفت. این‌طور نبود که برای شامگاه سن‌مارک برنامه‌ای ریخته باشد، اما به هر حال باید از او می‌پرسیدند. مورا زمانی قبل از تولد بلو به این نتیجه رسیده بود که دستور دادن به کودکان کاری خوشونت‌آمیز است؛ بنابراین، بلو با پیشنهاداتی بزرگ شده بود که در واقع دستور بودند.

بلو مشت‌های منجمدشده‌اش را باز و بسته کرد. حاشیه‌های بالای دستکش‌های بی‌انگشتش داشتند نخ‌نما می‌شدند؛ سال قبل موقع بافتنشان گند زده بود، اما دستکش‌ها نوعی شیک‌گی جلف و خاص داشتند. اگر بلو آن قدر مغرور نبود، می‌توانست دستکش‌های حوصله‌سبر اما به‌دردبخوری را بپوشد که برای کریسمس هدیه گرفته بود. اما مغرور بود، برای همین به جایش دستکش‌های بی‌انگشت نخ‌نمایش را پوشیده بود که از نظر خودش بی‌نهایت باحال‌تر و البته کمتر گرم بودند و جز نیو و مرده‌ها هم هیچ‌کس آنجا نبود که آن‌ها را ببیند.

روزهای ماه آوریل در هنریتا بیشتر اوقات معتدل و آفتابی بودند تا حدی که

درخت‌های خواب‌آلود را به جوانه‌زدن و کفشدوزک‌های عاشق را به بال‌بال‌زدن پشت شیشه‌ی پنجره‌ها وامی‌داشتند، اما آن شب نه؛ انگار زمستان بود.

بلو به ساعتش نگاهی انداخت؛ چند دقیقه مانده بود به یازده. افسانه‌های کهن توصیه می‌کردند که دیده‌بانی کلیسا در نیمه‌شب انجام شود، اما مرده‌ها وقت‌شناس نبودند، مخصوصاً وقتی که ماه در آسمان نبود.

بر خلاف بلو که تمایلی به صبوری نداشت، نیو روی دیوار قدیمی کلیسا شبیه مجسمه‌ای شاهانه بود: دست‌هایش روی یکدیگر و مچ پاهایش به حالت ضربدر زیر دامنی بلند و پشمی قرار داشتند. بلو که کز کرده و کوتاه‌تر و لاغرتر بود، شبیه مجسمه‌ی کله‌اژدری بی‌قرار و نابینایی به نظر می‌رسید، چراکه آن شب مخصوص نهران بینان، پیشگویان، ساحر‌ها و واسطه‌های ارواح بود نه یک آدم معمولی مثل بلو.

به عبارتی دیگر، مخصوص بقیه‌ی اعضای خانواده‌اش.

نیو در آن سکوت پرسید: «صدایی می‌شنوی؟» چشم‌هایش توی تاریکی برق می‌زدند.

بلو پاسخ داد: «نه!» چون نمی‌شنید. بعد برایش سؤال شد که شاید نیو چون خودش چیزی شنیده از او هم پرسیده است.

نیو با همان نگاهی که در تمام عکس‌های وب‌سایتش داشت، به بلو خیره شده بود: نگاه خیره‌ای که از جهانی دیگر بود و انگار از عمد توی دل طرف مقابلش را خالی می‌کرد و چند ثانیه، بیشتر از حد تحمل، روی او خیره می‌ماند. چند روز بعد از اینکه نیو آمده بود، بلو به حدی مضطرب شده بود که بحث نگاه خیره‌ی نیو را با مورا پیش کشیده بود، وقتی که هر دو خودشان را در تنها حمام خانه جا داده بودند و بلو برای مدرسه آماده می‌شد و مورا برای کار.

بلو همان‌طور که سعی می‌کرد تکه‌های مختلف موی تیره‌اش را توی چیزی شبیه به موی دم‌اسبی گیر بیندازد، پرسیده بود: «حتماً باید اون طوری زل بزنی؟» مادرش که داشت زیر دوش آشکالی را روی در شیشه‌ای بخارگرفته‌ی حمام می‌کشید، از این کار دست کشیده بود تا بخندد و در همان حال کمی از پوستش از میان خط‌های متقاطع درازی که روی شیشه کشیده بود دیده می‌شد. «خب به‌خاطر همین نگاهش معروفه دیگه.»



بلو با خودش فکر کرد که احتمالاً چیزهای بهتری وجود دارد که آدم به خاطرشان معروف باشد.

در حیاط کلیسا، نیو مرموزانه گفت: «چیزهای زیادی برای شنیدن هست.» اما مسئله این بود که هیچ چیز شنیده نمی‌شد. در تابستان، تپه‌های دامنه‌ی کوه با صدای وزوز حشرات، آواز مرغ‌های مقلد برای یکدیگر و فریاد زاغ‌ها برای ماشین‌ها زنده بودند؛ اما آن شب برای بیداربودن آن موجودات زیادی سرد بود. بلو گفت: «من همچنین چیزهایی رو نمی‌شنوم.» کمی غافلگیر شده بود که نیو خودش خبر نداشت. از بین اعضای خانواده‌ی بسیار روشن‌بین بلو، فقط او از توانایی‌های ماوراءالطبیعی بی‌بهره مانده بود و همیشه از گفت‌وگوهای پرشور و حرارتی محروم می‌ماند که مادر و خاله‌ها و دخترخاله‌هایش با جهانی داشتند که از نظر بیشتر مردم پنهان بود. تنها چیزی که بلو را خاص می‌کرد، چیزی بود که خودش شخصاً نمی‌توانست تجربه‌اش کند. «من اندازه‌ی خود تلفن از مکالمه‌ی خبر دارم. فقط صدای چیزها رو برای بقیه بلندتر می‌کنم.»

نیو هنوز نگاهش را از او نگرفته بود. «پس به خاطر همین بود که مورا خیلی دلش می‌خواست همراهم بیایی! توی همه‌ی جلسه‌های پیشگویی‌اش ازت استفاده می‌کنه؟»

بلو با این فکر به خود لرزید. تعداد زیادی از مشتریانی که وارد خانه‌ی پلاک ۳۰۰ خیابان فاکس‌وی می‌شدند، زنان درمانده‌ای بودند که امید داشتند مورا در آینده‌شان عشق و ثروت ببینند. تصور اینکه تمام روز برای چنین کاری در خانه حبس شود، برایش عذاب‌آور بود. بلو می‌دانست که مادرش حتماً خیلی وسوسه می‌شد که بلو در جلسه‌ها حضور داشته باشد و قدرت پیشگویی او را قوی‌تر کند. وقتی سنش کمتر بود، اصلاً خوشش نمی‌آمد که مورا خیلی کم از او می‌خواست در جلسه‌ای شرکت کند، اما حالا که می‌دانست چقدر خوب توانایی‌های بقیه را تقویت می‌کند، تحت‌تأثیر خودداری مورا قرار گرفته بود.

جواب داد: «فقط آگه جلسه‌ی خیلی مهمی باشه.»

نگاه خیره‌ی نیو از حد مشخص بین دستپاچه‌کننده و دلپره‌آور گذشته بود. گفت: «می‌دونی، باعث افتخاره. اینکه استعداد پیشگویی یکی دیگه رو قوی‌تر کنی چیز نادر و باارزشیه.»

بلو گفت: «هه! نه بابا!» اما این حرف را طوری نگفت که بدجنس به نظر برسد. می‌خواست شوخی کرده باشد. او شانزده سال وقت صرف کرده بود تا به این حقیقت عادت کند که از مسائل ماوراءالطبیعی خبر ندارد. نمی‌خواست نیو فکر کند دارد سر این مسئله دچار بحران هویتی می‌شود. یکی از نخ‌های دستکشش را کشید. نیو گفت: «تازه کلی هم وقت داری تا استعدادهای شهودی خودت رو پیدا کنی.» نگاهش به‌نظر حریص بود.

بلو جوابی نداد. او به پیشگویی آینده‌ی بقیه‌ی مردم علاقه‌ای نداشت. علاقه داشت که برود و آینده‌ی خودش را پیدا کند.

نیو بالاخره پایین را نگاه کرد. همان‌طور که انگشتش را بی‌هدف روی خاک سنگ‌های بینشان می‌کشید، گفت: «قبل از اینکه وارد شهر بشم، از کنار یک مدرسه گذشتم. آکادمی آگلیونبی. تو اونجا درس می‌خونی؟»

چشم‌های بلو از خنده درشت شد، البته امکان نداشت نیو از ماجرا خبر داشته باشد، چون غریبه بود، اما مطمئناً از روی سالن اصلی بزرگ و سنگی مدرسه و پارکینگی پر از ماشین‌هایی که سرنشینانشان به زبان آلمانی حرف می‌زدند، می‌توانست حدس بزند که آکادمی آگلیونبی از آن مدرسه‌هایی نیست که خانواده‌ی بلو پول ثبت‌نام در آن را داشته باشند.

«مدرسه‌ی پسرانه‌ست. برای پسرهای سیاست‌مدارها و کله‌گنده‌های صنعت نفت و...» بلو سعی کرد فکر کند دیگر چه کسی ممکن است آن قدر پول دار باشد که بچه‌هایش را به آگلیونبی بفرستد. ادامه داد: «پسرهای معشوقه‌های دم کلفت‌هایی که با حق‌السکوت زندگی می‌کنند.»

نیو بی‌آنکه سرش را بالا بیاورد، ابرویی بالا انداخت.

بلو گفت: «نه، واقعاً می‌گم، افتضاح‌اند.» آوریل برای پسران آگلیونبی زمان بدی بود؛ همان‌طور که هوا گرم‌تر می‌شد، سروکله‌ی ماشین‌های کروکی هم پیدا می‌شد که پسرهایی سوارشان بودند با شلوارک‌های به‌شدت امل‌وار که فقط آدم‌های پول‌دار جرئت پوشیدنشان را داشتند. روزهایی که باید به مدرسه می‌رفتند، همه‌شان لباس فرم آگلیونبی را می‌پوشیدند: شلوار خاکی‌رنگ و پُلِیوری یقه‌هفت با نماد زاغ؛ نشانه‌هایی ساده برای تشخیص ارتش دشمن؛ پسران زاغی!

بلو ادامه داد: «فکر می‌کنند از ما بهترند و ما حاضریم به‌خاطرشون خودمون

رو بکشیم. هر آخر هفته حسابی مشروب می‌خورند و تابلوی خروجی هنریتا رو با اسپری رنگ می‌کنند.»

آکادمی آگلیونبی اصلی‌ترین دلیلی بود که بلو برای خودش دو قانون گذاشته بود؛ یک: از پسرها فاصله بگیر، چون در دسرنند. دو: از پسران آگلیونبی فاصله بگیر، چون عوضی‌اند.

نیو گفت: «به‌نظر نوجوان فهمیده‌ای هستی.» این جمله اعصاب بلو را خرد کرد، چون خودش می‌دانست که خیلی فهمیده است. وقتی کسی مثل اعضای خانواده‌ی سارجنت پول چندانی نداشته باشد، فهمیدگی از بچگی درونش ریشه می‌دواند. بلو زیر نور ماه که تقریباً کامل بود و همه‌جا را می‌پوشاند، چشمش به چیزی افتاد که نیو روی خاک کشیده بود. پرسید: «اون چیه؟ مامانم هم چند روز قبل اون شکل رو کشید.»

نیو پرسید: «واقعا؟» شکل را بررسی کردند. سه خط خمیده و متقاطع بودند که نوعی مثلث دراز می‌ساختند. «مامانت نگفت چیه؟»  
«داشت روی درِ حموم می‌کشیدشون. نپرسیدم.»

نیو با لحن سردی که لرزه‌ی ناخوشایندی بر پشت گردن بلو انداخت، گفت: «توی خواب دیدمش. می‌خواستم بینم وقتی بکشمش چه شکلی می‌شه.» کف دستش را روی شکل مالید و بعد سریع یکی از دست‌های زیبایش را بالا گرفت.  
گفت: «فکر کنم دارن می‌آن.»

به همین دلیل بود که بلو و نیو آنجا بودند. هر سال مورا روی دیوار می‌نشست، زانوهایش را بغل می‌کرد، به ناکجا خیره می‌شد و تعدادی اسم را برای بلو نام می‌برد. بلو همچنان کلیسا را خالی می‌دید، اما برای مورا کلیسا پر از افراد مرده می‌شد. نه کسانی که در حال حاضر مرده بودند، بلکه ارواح کسانی که طی دوازده ماه بعد می‌مردند. این تجربه همیشه برای بلو مثل شنیدن نصف مکالمه بود. گاهی مادرش ارواح را می‌شناخت، اما بیشتر اوقات باید به جلو خم می‌شد تا نامشان را بپرسد. مورا یک بار توضیح داده بود که اگر بلو آنجا نباشد، مورا نمی‌تواند متقاعدشان کند به سؤال‌هایش جواب دهند؛ مردگان نمی‌توانستند بدون حضور بلو مورا را ببینند. بلو هیچ‌وقت از اینکه حس می‌کرد حضورش به‌طور خاص لازم است، خسته نمی‌شد، اما گاهی آرزو می‌کرد ای کاش کلمه‌ی «لازم» آن‌قدر شبیه مترادفی برای

کلمه‌ی «مفید» به نظر نمی‌رسید.

دیده‌بانی کلیسا بخش مهم یکی از عجیب‌وغریب‌ترین خدمات مورا بود. مورا به مشتری‌هایش ضمانت می‌داد تا وقتی در منطقه زندگی می‌کنند، اگر بفهمد یکی از عزیزانشان قرار است طی دوازده ماه آینده بمیرد، باخبرشان کند. آخر چه کسی برای چنین خدماتی پول نمی‌دهد؟ خُب، جواب واقعی سؤال این بود: بیشتر مردم دنیا، چون بیشتر مردم به پیشگویی اعتقاد نداشتند.

بلو پرسید: «چیزی می‌بینی؟» دست‌های بی‌حسش را مالید تا آماده‌شان کند و بعد سریع دفتر و خودکار را از روی دیوار برداشت.

نیو اصلاً تکان نمی‌خورد. «چیزی موهام رو لمس کرد.»

دوباره بازوهای بلو مور مور شدند. «یکی از مرده‌ها بود؟»

نیو با صدایی گرفته گفت: «مرده‌های آینده باید از دروازه‌ی کلیسا وارد جاده‌ی مردگان بشن. این احتمالاً یک... روح دیگه‌ست که با انرژی تو فراخوانده شده. متوجه نبودم که چه تأثیری ممکنه بگذاری.»

مورا هیچ‌وقت درباره‌ی مرده‌های دیگری که به‌خاطر بلو جذب می‌شدند، چیزی نگفته بود. شاید نمی‌خواست بلو بترسد یا شاید مورا واقعاً آن‌ها را ندیده بود، شاید به اندازه‌ی بلو در مقابل ارواح دیگر نابینا بود.

بلو با احساسی ناخوشایند متوجه نسیمی بسیار آرام شد که به صورتش می‌خورد و موهای فر فری نیو را بلند می‌کرد. ارواح نامرئی و منظم افرادی که هنوز واقعاً نمرده بودند یک چیز بود و اشباحی که مجبور نبودند در مسیر بمانند، یک چیز دیگر.

بلو گفت: «اون‌ها...»

نیو حرفش را قطع کرد: «کی هستی؟ رابرت نویمان<sup>۱</sup>. اسمت چیه؟ روث ورت<sup>۲</sup>. اسمت چیه؟ فرانسیس پاول<sup>۳</sup>.»

بلو که تندتند می‌نوشت تا عقب نماند، اسم‌ها را بر اساس آوا و طبق درخواست نیو ثبت می‌کرد. هر چند وقت یک بار نگاهش را سمت مسیر بالا می‌آورد و سعی می‌کرد بالاخره چیزی ببیند، اما مثل همیشه در مسیر نگاهش فقط علف‌های هرز زیادی بلندی وجود داشتند و درخت‌های بلوطی که به‌سختی دیده می‌شدند و دهان سیاه کلیسا که پذیرای ارواح نامرئی بود.

1. Robert Neuhmann

2. Ruth Vert

3. Frances Powell

شقیقه‌اش گذاشت. حرکتش آن قدر شبیه زنده‌ها بود که بلو حس کرد می‌خواهد بالا بیاورد. پسر به جلو تلوتلو خورد، طوری که انگار کسی او را از پشت هل داده باشد. نیو زیر لب غر زد: «اسمش رو بگیر! جوابم رو نمی‌ده و باید اسم بقیه رو بگیرم!» بلو جواب داد: «من؟» اما از بالای دیوار به پایین سر خورد. قلبش هنوز داشت به قفسه‌ی سینه‌اش می‌کوبید. پرسید: «اسمت چیه؟» و کمی احساس حماقت کرد. به نظر نمی‌آمد پسر صدایش را شنیده باشد. بی‌هیچ نشانی از اینکه متوجه شده باشد، دوباره آرام و با بهت سمت درِ کلیسا حرکت کرد.

بلو از خودش پرسید: این طوری به سمت مرگمون حرکت می‌کنیم؟ به جای اینکه فرجامی خودآگاه داشته باشیم، تلوتلو می‌خوریم و به تدریج محو می‌شیم؟ همان طور که نیو سؤال کردن از بقیه را از سر گرفت، بلو به سمت روح سرگردان حرکت کرد.

درست وقتی پسر پیشانی‌اش را توی دست‌هایش گرفت، بلو از فاصله‌ای امن صدا زد: «کی هستی؟» آن لحظه می‌دید که اندام پسر هیچ طرح مشخصی و چهره‌اش هیچ ویژگی بارزی ندارد. واقعاً هیچ چیز پسر او را شکل انسان جلوه نمی‌داد، اما باز هم بلو پسری را می‌دید. احساسی به او می‌گفت می‌داند پسر چه کسی است، اما چشمش این احساس را تأیید نمی‌کرد. برخلاف آنچه فکر کرده بود، با دیدن پسر هیچ هیجانی به او دست نداد. تنها چیزی که به فکرش می‌رسید این بود: ظرف یک سال می‌میره. مورا چطور طاقت می‌آورد؟

بلو پاورچین‌پاورچین نزدیک‌تر رفت. وقتی پسر راه رفتن را از سر گرفت، بلو آن قدر نزدیک بود که می‌توانست لمسش کند، اما باز هم پسر هیچ نشانی از دیدن او بروز نداد.

در آن فاصله‌ی نزدیک به پسر، دست‌های بلو یخ زده بودند و انگار قلبش منجمد شده بود. ارواح نامرئی‌ای که هیچ گرمایی از خود نداشتند، انرژی بلو را می‌مکیدند و باعث می‌شدند بازوهایش مورمور شوند.

پسر جوان در آستانه‌ی درِ کلیسا ایستاد و بلو ناگهان آگاه شد - از کجا و چگونه را نمی‌دانست - که اگر پسر به کلیسا پا بگذارد، بلو دیگر این فرصت را نخواهد داشت که اسمش را بفهمد.

نه چیزی شنیده و نه چیزی دیده می‌شد. هیچ اثری از مرده‌ها نبود، جز نامشان که در دفتر توی دستش نوشته می‌شد.

شاید حق با نیو بود، شاید بلو کمی دچار بحران هویتی شده بود؛ واقعاً کمی نامنصفانه به نظر می‌آمد که از تمام عجایب و توانایی‌های خانوادگی بلو فقط کاغذبازی‌اش به او می‌رسید.

بلو با سرسختی با خودش فکر کرد: حداقل باز هم می‌تونم توش نقش داشته باشم، اما حس می‌کرد به اندازه‌ی سگ‌هایی نقش دارد که به نابیناها کمک می‌کنند. دفتر را بالا برد و به صورتش نزدیک و نزدیک‌تر کرد تا بتواند در تاریکی آن را بخواند. مانند فهرست نام‌هایی بود که هفتاد یا هشتاد سال قبل پرترف‌دار بودند: دوروثی<sup>۱</sup>، رالف<sup>۲</sup>، کلارنس<sup>۳</sup>، استر<sup>۴</sup>، هربرت<sup>۵</sup>، ملوین<sup>۶</sup>. بسیاری از نام‌های خانوادگی هم یکی بودند. شهر پر بود از چند خانواده‌ی قدیمی که گرچه قدرتمند نبودند، بزرگ بودند.

جایی خارج از افکار بلو، لحن نیو مضمتر شد.

می‌پرسید: «اسمت چیه؟ با توام! اسمت چیه؟» حالت ترس و وحشت به چهره‌ی نیو نمی‌آمد. بلو از روی عادت خط نگاه نیو را تا وسط حیات دنبال کرد. و کسی را دید.

قلب بلو مانند مشت به استخوان سینه‌اش کوبید، حتی بعد از کوبش قلبش پسر هنوز آنجا بود. جایی که قرار نبود چیزی باشد، کسی ایستاده بود.

بلو گفت: «می‌بینمش. نیوا می‌بینمش.»

بلو همیشه تصور کرده بود که حرکت ارواح به شکل صف منظمی باشد، اما این روح سرگردان بود و مردد. پسری جوان بود با شلوار راحتی و پلیور، و موهایی به‌هم‌ریخته داشت. اندامش خیلی شفاف نبود، اما انگار کاملاً هم آنجا حضور نداشت. شبخ پسر مثل آب کثیف کدر بود و چهره‌اش را درست نمی‌شد تشخیص داد. به جز جوان بودنش هیچ ویژگی‌ای نداشت که با آن قابل شناسایی باشد.

خیلی جوان بود و کنار آمدن با همین ویژگی‌اش هم سخت بود.

همان‌طور که بلو نگاه می‌کرد، پسر ایستاد و انگشت‌هایش را کنار بینی و

- 
- |            |            |             |
|------------|------------|-------------|
| 1. Dorothy | 2. Ralph   | 3. Clarence |
| 4. Esther  | 5. Herbert | 6. Melvin   |

بلو نرم‌تر از قبل گفت: «لطفاً...» دستش را دراز کرد و گوشه‌ی پلیور پسر را لمس کرد که انگار وجود نداشت. سرما مانند ترس وجودش را فرا گرفت. سعی کرد با چیزی که قبلاً به او گفته شده بود، خودش را آرام کند: ارواح تمام انرژی‌شان را از محیط اطرافشان جذب می‌کنند. تمام چیزی که بلو حس می‌کرد این بود که پسر داشت از او استفاده می‌کرد تا مرئی بماند. اما باز هم آن حس خیلی شبیه به ترس بود. پرسید: «اسمت رو بهم می‌گی؟» پسر به او رو کرد و بلو با غافلگیری متوجه شد که پسر پلیور آگلیونبی پوشیده است.

پسر گفت: «گانزی<sup>۱</sup>». با اینکه صدایش آرام بود، زمزمه نمی‌کرد؛ صدایی واقعی بود و از جایی آن قدر دور می‌آمد که تقریباً نمی‌شد شنیدش. بلو نمی‌توانست به موهای آشفته‌ی پسر، به ردّ چشم‌های خیره‌اش و به زاغ روی پلیورش زل نزند. او به‌وضوح دید از طوفانی که هنوز اتفاق نیفتاده، شانه‌های پسر خیس آب و بقیه‌ی لباس‌هایش باران خورده است. از آن فاصله‌ی نزدیک، بلو می‌توانست بوی چیزی شبیه نعناع را از او حس کند و مطمئن نبود که بوی خاص پسر است یا بوی خاص ارواح. پسر خیلی واقعی بود. وقتی بالاخره اتفاق افتاد، وقتی بلو بالاخره او را دید، مانند جادو حسش نمی‌کرد؛ حس می‌کرد دارد به درون قبر نگاه می‌کند و می‌دید که قبر هم به او خیره شده است.

زیر لب گفت: «همه‌اش همین؟»

گانزی چشم‌هایش را بست. «همه‌اش همینه.»

روی زانوهایش افتاد، حرکتی بی‌صدا برای پسری که بدنی واقعی نداشت. بلو تیرگی کلیسا را بیشتر از شکل خمیده‌ی شانه‌ی پسر می‌دید.

بلو گفت: «نیو، نیو! اون... داره می‌میره.»

نیو که جلو آمده و درست پشت سرش ایستاده بود، پاسخ داد: «هنوز نه!»

گانزی دیگر تقریباً رفته و درون کلیسا محو شده بود؛ یا شاید کلیسا درون او محو شده بود.

صدای بلو به‌شکلی غیرطبیعی و غیرقابل کنترل به‌خاطر نفس‌نفس‌زدن‌هایش بریده بریده بود. «چرا... چرا... می‌تونم... ببینمش؟» نیو به پشت سرش نگاهی انداخت و بلو نمی‌دانست به این دلیل بود که ارواح بیشتری در راه بودند یا اینکه دیگر خبری از آن‌ها نبود. وقتی دوباره نگاه کرد، گانزی کاملاً ناپدید شده بود. خیلی زود بلو حس کرد که گرما به پوستش برمی‌گردد، اما چیزی پشت شش‌هایش یخ زده بود. اندوهی خطرناک و مکنده داشت درونش دهان باز می‌کرد: غم یا پشیمانی. نیو گفت: «بلو! فقط دو دلیل وجود داره که کسی که نهان بین نیست بتونه یک روح رو توی شامگاه سن‌مارک ببینه؛ یا عشق واقعی توست یا اینکه اون رو گشتی.»



نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذی مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند، زیرا: این کاغذ نور را کمتر منعکس می‌کنند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود. این کاغذ سبک‌تر از کاغذهای دیگرند و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است. و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذ درخت کمتری قطع می‌شود.

..... به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر .....

کتاب‌فروشی‌های هوپا  
[www.hoopabooks.ir](http://www.hoopabooks.ir)



اینستاگرام هوپا  
hoopa\_publication



سایت هوپا  
[www.hoopa.ir](http://www.hoopa.ir)



کانال تلگرام هوپا  
<https://t.me/hoopabooks>



هوپا مارکت، فروشگاه اینترنتی هوپا  
[www.hoopamarket.com](http://www.hoopamarket.com)

